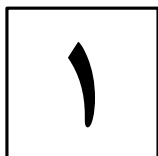


پاییز ۱۳۹۳



نفیر باد کنار گوش‌شان به ناله زنی شبیه بود که موهایش با هر تلنگر نسیم خنک پاییز به زمین می‌ریخت و سرما را بیشتر زیر پوست‌شان می‌کشاند. آن همه برگ سست و خسته روی زمین و پارچه‌های سیاه روی دیوار منتهی به خانه پیرزاده‌ها گویی چهره کوچه دَره‌سنگی را غمگین‌تر و عزادارتر کرده بود. همه داخل کوچه سر در گریبان با لباسهای مشکی به قرائت سوره شمس از بلندگوی بالای دیوار خانه صاحب‌عزا گوش می‌دادند. این میان هم افراد و بستگان نزدیک جهت تدارک مراسمی که چگونگی برگزاری‌اش همه را گیج و بلاتکلیف کرده بود در رفت‌وآمد بودند.



جاوید از خانه پیرزاده‌ها بیرون آمد و زیر نگاه‌های معنادار و پر از حرف در و همسایه مستقیم به سمت حاج‌نعمان و پدر خودش سیدهاشم و همچنین ستار رفت که کنار آن دو رفیق قدیمی ایستاده بود. نزدیک که شد با صدایی گرفته و با احترام گفت: - حاجی هواپیماشون نیم ساعت پیش نشست فرودگاه. الان هم با ماشین بهرام تو جاده نجف‌آبادن. می‌گم بد نبود یه چند نفری از ماها هم می‌رفتیم یا لااقل خودتون با بهرام می‌رفتید برای استقبال. این جوری تا برسید اینجا قضیه رو آروم آروم بهش می‌گفتید. می‌ترسم از اینکه مثل قبلنا کسی استقبالش نرفته شک کنه و بهرام هم نتونه چیزی بهش بگه. اون وقت یهو اینجا رو این شکلی ببینه کپ کنه.

حاج‌نعمان اما حین گوش سپردن به نگرانی‌های جاوید، همکار و رفیق کسی که امروز همه منتظر ورودش به شهر و محله بودند سری تکان داد و به جای آرام کردنش نگاهی به آسمان گرفته و کبود انداخت. به نظرش حتی پاییز شهرشان

امسال سردتر از هر سالی بود. سرمای خوانسار این وقت سال به قدر سرمای زمستانش بود. نفس عمیقی کشید و نگاهی را به چهره گرفته و نگران مرد جوان دوخت و گفت: - با مرییش هماهنگ کردید؟

- بله حاجی... گفتیم جریان چیه و این بار باید بی سر و صدا بیارنش تو محل و مردم شهر متوجه ورودش نشن. گفتیم برنامه استقبال ندارن. وقتی فهمید جریان چیه گفت خله و ساعت ورودش به فرودگاه رو اعلام نمی کنیم. من فقط موندم چه جوری بهش بگیم چی شده. بهرام که داشت می رفت دنبالش گفت: «من نمی تونم خبرو بهش بگم».

ستار نگاه از آنها گرفت و با چهره‌ای درهم کناره‌های کتش را کنار زد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. نفس بلندی کشید و همچنان سکوت کرده بود. خودش نیز چندی پیش سینا، برادر جوانش را در تصادفی در کالیفرنیا، جایی که مشغول تدریس و کار بود از دست داده بود و حالا می توانست به خوبی حال روحی رفیقش را درک کند. - نگران نباش جَوون! چه اینجا چه تو راه بالاخره باید بفهمه. فعلاً مهم اینه که...

نتوانست ادامه دهد و سری به تأسف تکان داد. جاوید که متوجه منظور و حال و روز او شده بود سرش را پایین گرفت و چندی بعد رفت. سیدهاشم با آهی بلند سری تکان داد و دانه‌های تسبیح را با فشار بیشتری میان انگشتانش فشرد. سپس همان طور که به رفتن پسرش چشم دوخته بود زیر لب آهسته گفت:

- کی فکرش رو می کرد حاجی! از پریشونی دیشب تا صبح پلک رو هم نداشتیم. آخه شیرافکن که اهل خدا پیغمبر و...

برای چندمین بار آهی بلند از سینه سیدهاشم بیرون جست و زمزمه کرد:

- لااله الا الله!

حاج نعمان حرفی نزد و نگاهی را به برگه‌های فرسوده رنگین زیر پایش دوخت و جایی وسط سینه‌اش سوخت. تلفن همراه ستار همان حین زنگ خورد و او با دیدن شماره بیبی سیترا (پرستار بچه) آهو با عذرخواهی از آن دو فاصله گرفت و تماس را برقرار کرد.

همگی در بُهتی سنگین فرو رفته بودند که فقط گذشت زمان کمک می کرد خاطره روز گذشته از ذهن شان پاک شود. ساعتی بعد طبق هماهنگی انجام شده بی آنکه ورود افتخارآمیز او را به مردم شهر اطلاع دهند جوان از همه جا بی خبر را مستقیم بدون هیچ استقبال رسمی‌ای با اتومبیل شخصی دوستش بهرام به محله کوهسار آوردند.

همگی با دیدن اتومبیل بهرام یکی یکی در کوچه جمع شدند.

چندی بعد هنوز یک پایش داخل ماشین بود که با دیدن تعدادی از همسایه‌ها و چند تن از بستگان، بدون هیچ شور و شادی و دود اسپند و حلقه گل، نگاه متعجبش را برای صدمین بار به سمت بهرام چرخاند. رفیقی که از خود فرودگاه اصفهان یا سکوت کرده بود یا به سؤالات او یکی در میان و بی ربط جواب داده بود. بهرام نفس عمیقی کشید و پشت فرمان به تعداد همان صدمین نگاهی را از او گرفت. او نیز سرانجام به ناچار از اتومبیل پیاده شد و نگاهی در ابتدای کوچه دره‌سنگی تنها به یک بنر تبریک افتاد. «چاوش شهبازی عزیز پیروزی غرورآفرین و کسب مدال طلای مسابقات جهانی ۲۰۱۴ وزنه‌برداری در هیوستون آمریکا را به شما و خانواده محترم تبریک و تهنیت عرض می کنیم. از طرف اهالی محله کوهسار»

با تعجب چشم از بنر و سکوت فضا گرفت و به اهالی سیاهپوش کوهسار خیره شد. آن از رفتار عجیب بهرام تا خود خوانسار این هم از نگاه خیره و غمگین و حتی معنادار مردم و چشم گرفتن‌های گاه و بیگاه‌شان از او. در ماشین را پشت سرش بست و با آن هیکل درشت و ورزیده‌اش اتومبیل را دور زد و تازه چشمش به پارچه‌های سیاه روی دیوارهای آجر بهمنی کوچه‌شان افتاد. لحظه‌ای حس کرد چیزی وسط سینه‌اش از جا کنده شد و آب دهانش را بلعید. حالا معنای سکوت بهرام و عدم استقبال خانواده و دوستان و مردم شهرش را در فرودگاه می فهمید. احساس کسی را داشت که او را به یکباره از بلندی به پایین دره‌ای پرتاب کرده باشند. با پاهایی سست همان جا کنار ماشین ایستاد و به نگاه‌های غریب و لب‌های خاموش همه چشم دوخته بود که حاج نعمان نزدیک شد.

- خوش اومدی چاوش جان! خوش اومدی قهرمان!

با نگرانی و رنگی پریده و دهانی خشک پرسید:

- چی شده حاجی؟ چه خبر شده؟ دادا کجاست؟ اهل خونه... عاطی، فائزه...

گویی که نفس کم آورده باشد منتظر بلعیدن جوابش بود که لحظه‌ای بعد ستار با چهره‌ای گرفته و غمزده به او نزدیک شد. از فرودگاه تا محله کوهسار بیشتر از همه سراغ ستار را از بهرام گرفته بود و هر بار بهرام با بهانه‌ای دروغین از دادن جواب درست طفره رفته بود. ستار مقابلش ایستاد. چهره رفیقش در آن پیراهن و کت و شلوار رسمی مشکی بلندتر و جدی تر از هر وقت دیگری نشان می داد. مانند وقت‌هایی که همیشه محکم روی شانه‌اش می زد و می گفت: «باز کن او اخمها رو ستار! لامصب مثل زهرمار

می‌مونه.»

نفهمید کی ستار آغوش باز کرد و او را به سینه‌اش فشرد و زمزمه کرد:

– می‌دونستم این بار هم حریف نداری. خوش اومدی!

ستار بعد از کمی تعلل آهسته‌تر از قبل کنار گوشش ادامه داد:

– تسلیت می‌گم داداش!

از آغوش ستار بیرون آمد و هنوز نگاه مبهوتش به او و حلاجی جملاتش بود که صدای ضجه‌ای که مطمئن بود صدای فائزه است مقابل در خانه‌شان شنید. همان‌طور که کوچه دور سرش می‌چرخید و چشمانش سیاهی می‌رفت با شنیدن جمله حاج‌نعمان که حق زیادی بر گردنش داشت و از ابتدا نگاه غمگین و پردردش به او بود، حس کرد دنیا همان‌جا متوقف شد.

– تسلیت می‌گم چاوش جان! دادا باید امروز بود و مثل همیشه بهت افتخار می‌کرد.

همزمان نگاه ناباورش به فائزه افتاد. خواهر سیاهپوش طفلکش که در آن لباس مشکی لاغرتر از هر وقتی با چشمان گریان و صدای ضجه‌اش قلبش را شکافت. کی تحمل دیدن غم فائزه را داشت! نتوانست قدم از قدم بردارد و تازه به یاد خواب آشفته شب قبل از مسابقه و بی‌جواب ماندن تماسش از جانب خانواده افتاد. پس اینجا اعضای خانواده‌اش به خاک سیاه نشسته بودند وقتی او بی‌خبر برای مردم کشورش وزنه سنگین روی سر می‌برد و چه خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد همزمان خانواده‌اش از قاب تلویزیون برایش دعا می‌خوانند و آرزوی پیروزی‌اش را دارند.

مانند مرده‌ای متحرک به شیون فائزه خیره شده و نمی‌توانست نزدیکش شود که بازویش توسط جاوید کشیده شد. همین‌که نگاهش به او افتاد جاوید غمگین چشم گرفت و آهسته گفت:

– تسلیت می‌گم چاوش! غم آخرت باشه. حق داری پسر ولی به فکر مادر و خواهرت و دختر اون مرحوم باش! الان به تو احتیاج دارن.

جاوید کوتاه او را در آغوش گرفت و بعد از دلداری و توصیه‌هایش با گرفتن بازویش او را زیر نگاه تیز یاسر به سمت در خانه‌شان کشاند. وقتی چاوش به سمت در خانه‌شان کشیده شد همزمان یاسر شیشه ماشینش را بالا داد و پا روی گاز گذاشت و از آنجا دور شد. از ابتدا هم جایی توقف کرده بود که نگاه کسی به او نیفتد اما او آن روز به رغم موفقیت چاوش در این مسابقه، آمده بود تا شکستش را هنگام شنیدن خبر مرگ ذلت‌بار شیرافکن پیرزاده به چشم ببیند. هنوز هم بعد از گذشت سه سال نمی‌توانست

ذلت شکستش را در بازی‌های المپیک ۲۰۱۱ لندن و آن نگاه معنادار و نیش‌دار چاوش را روی خودش فراموش کند. شکست در بازی‌ای که فقط او و چاوش می‌دانستند که چطور به آن راه پیدا کرده بود و نتوانست از آن فرصت طلایی استفاده کند.

چاوش نگاه سراسر استیصالش را در عین ناباوری از جاوید گرفت و با قدم‌هایی کوتاه، پاکشان به سمت در خانه و جایی که فائزه با صدایی جگرسوز می‌نالید به راه افتاد. به نظرش فائزه حق داشت. پدر سرحال و قوی‌اش نه بیمار بود و نه سن و سال زیادی داشت. پس باید تصادفی چیزی باعث این اتفاق شده باشد. همان‌طور که با ناباوری تمام با کمک جاوید و بهرام به سمت در خانه می‌رفت چشمش به پارچه‌نوشت در سردر خانه افتاد. پارچه‌ای که از سر کوچه نوشته‌اش پیدا نبود و حالا کلماتش به وضوح و شفاف جلوی چشمانش به رقص درآمده بود.

«با نهایت تأسف و تأثر مصیبت وارده و درگذشت پدر گرامی‌تان مرحوم شیرافکن پیرزاده را به شما خانواده محترم پیرزاده تسلیت عرض می‌نمایم. از خداوند متعال صبر و شکیبایی برای بازماندگان گرامی مسئلت داریم.

از طرف مردم محله کوهسار»

این فکر از ذهنش گذشت که چه فرق بود میان این پارچه‌نوشت و آن یکی که در ابتدای کوچه برای تبریک به او نصب شده بود. یعنی فاصله غم و شادی این دنیا به همین اندازه بود؟! همین قدر کوتاه و زودگذر؟! باورش نمی‌شد و همان لحظه بغض در گلو مانده به چشمانش نیش زد و نفهمید جسم کشیده و لاغر فائزه کی خودش را در آغوش پهن او با سرشانه‌های بزرگش انداخت و با گفتن داداش شیون سر داده و پدرش را صدا می‌زد. از جایی که ایستاده بود نگاهش به داخل حیاط بزرگ خانه افتاد. به رفت و آمد دوستان و بستگان و همسایه‌ها و بوی حلوایی که زیر بینی‌اش چرخید. هنوز از شوک فضای اطرافش درنیامده بود که او را روی ایوان خانه دید. سرانجام عزای این خانه باعث شد این دختر غرورش را زیر پا و قدم به آنجا بگذارد و گرنه قبلاً هم برای این شهر و این کشور افتخارآفرینی کرده بود ولی او را هیچ‌وقت آنجا ندیده بود اما حالا...

یکی از خانومها فائزه را از آغوش چاوش بیرون کشید و او بی‌آنکه توانایی آرام کردنش را در آن لحظه داشته باشد توسط جاوید به داخل حیاط کشیده شد و چندی بعد در اوج ناباوری او را نزد مادرش بردند. مادری که بعد از هر مسابقه‌ای به عنوان اولین استقبال‌کننده با نگاهی پرغرور سر کوچه میان دود اسپند او را با افتخار در آغوش می‌کشید و تبریک می‌گفت اما حالا به عنوان صاحب عزای شوهرش بالای

مجلس زنانه کنار زن برادرش، مینا نشسته بود. ساکت و خاموش. عاطفه با لباسی مشکي با چشمانی ناباور و غمزده فقط به گوشه‌ای از سالن خانه زل زده و زنان همسایه و فامیل دورش را گرفته بودند و صدای شیون عمه‌زها، تنها خواهر شیرافکن و دخترانش فضای اتاق را پر کرده بود. عاطفه اما نه زاری می‌کرد و نه اشکی از چشمانش جاری بود. نمی‌دانست دقیقاً دادا کی فوت شد اما این فکر از سرش گذشت که لابد هنوز مادرش در شوک است و نمی‌تواند گریه کند. تا اینکه نگاه عاطفه به سمت او چرخید. همین‌که چشمش به قامت بلند فرزند ارشد و در واقع تمام دنیایش افتاد ابتدا کمی در سکوت خیره‌اش شد. سپس آرام دست به سمت روسری مشکي روی سرش برد و لبه آن را تا روی پیشانی و صورتش کشید و آرنج همان دستش روی زانو قرار گرفت.

با این حرکت عاطفه، صدای شیون عمه‌زها بلندتر شد و مینا با همان نگاه غمزده در سکوت شانه‌های عاطفه را در آغوش گرفت. چاوش آنی نگاهش را سمت فائزه دوخت. دخترک گوشه اتاق میان بازوهای آن دختر که گویی بعد از سال‌ها افتخار حضور در خانه عمه‌عاطی‌اش را داده بود اشک می‌ریخت. در آن لحظه که هنوز در شوک شنیدن خبر مرگ شیرافکن بود نه نگاه خونبار مادرش به چشمش آمد و نه اشک‌های مظلومانه فائزه. با نگرانی چشم به جاوید دوخت و بی‌آنکه حواسش باشد نباید سراغ دختر خانه‌شان را از رفیق جوانش بگیرد با صدایی لرزان پرسید:

– فریبا... فریبا کجاست؟

دید که سر آن دختر با شنیدن نام فریبا پایین آمد و به جای جاوید، فائزه با گریه گفت:

– آجی این دو روز از اتاقش بیرون نیومده داداش! نه حرف می‌زنه، نه غذا می‌خوره. همه منتظر تو بودن تا بیای شاید بتونی...

دیگر طاقت ایستادن میان چهره‌های گریان و در عین حال عجیب و پر از حرف‌شان را نداشت. راه گرفت و به سرعت به سمت اتاق فریبا رفت. اتاق دختری که جانش به جان پدرش بسته بود و حالا فقط او می‌دانست در چه حالی به سر می‌برد. با گام‌هایی بلند و قلبی که با این حجم از مصیبت در حال خارج شدن از سینه‌اش بود به در اتاق فریبا نزدیک می‌شد که بازویش توسط جاوید کشیده شد. تازه توسط او متوقف شده بود که جاوید با چهره‌ای معذب گفت:

– گوش کن چاوش... قبل از هر چیزی باید به مسأله‌ای رو بدونی. الان فقط موضوع

مرگ آقاشیرافکن نیست. یعنی...

این بار چاوش هوشیارتر از دقایق قبل با چشمانی فراخ و سرخ و گیج به او چشم دوخت و با لحنی جدی و شوکه پرسید:

– چی شده جاوید؟ دادا که حالش خوب بود. تصادفی چیزی...
– نه!

نه آرام و بلا تکلیفی که به یکباره از دهان پسر سیدهاشم بیرون آمد لحظه‌ای او را در بیان باقی سؤالاتش واداشت. درمانده و گیج پرسید:

– پس چی؟

جاوید معذب نگاهی به ته راهرو و فائزه انداخت که حالا در گوشه راهرو ریز ریز و ترسان و گویی با شرمندگی اشک می‌ریخت. جاوید مستأصل چشم از فائزه و سپس چاوش گرفت و هنوز جوابی نداده بود که ستار به پیشنهاد جاوید که از او خواسته بود حقیقت را به چاوش بگوید وارد راهرو شد. با قدم‌هایی بلند از کنار فائزه گریان و بی‌قرار عبور کرد و به چاوش نزدیک شد. به محض نزدیک شدن، چاوش بی‌طاقت به او چشم دوخت و پرسید:

– اینجا چه خبره ستار؟ چرا همه لالمونی گرفتن؟

ستار طبق عادت دستی به گوشه‌ی ابرویش کشید و با لحنی جدی و گرفته گفت:

– برو پیش فریبا! اون خودش همه چیزو بهت میگه.

جاوید که منتظر بود ستار خودش حقیقت را به او بگوید نگاهی به او انداخت اما لحن محکم ستار اجازه تردید و تعلل بیشتر به چاوش نداد و با یک حرکت در اتاق فریبا را باز کرد. وارد شد و در را محکم پشت سرش بست. با رفتن او به داخل اتاق فریبا، برای بار دوم تلفن ستار زنگ خورد. با دیدن شماره ناشناس از جاوید فاصله گرفت و جواب داد:

– سلام... بله خودم هستم... برای چه کاری؟

اخم‌هایش بیشتر درهم شد و بعد از قطع تماس با نگاهی به در بسته اتاق فریبا به ناچار رو به جاوید کرد و گفت:

– یه کار فوری برام پیش اومد باید برم.

– تو این وضعیت کجا میری دکتر؟

– گفتم که... مجبورم. تماس از اداره آگاهی بود. گفتن حتماً باید یه سر بهشون بزنم.

جاوید با نگاهی متعجب گفت:

– آگاهی برای چی؟

ستار گیج و سردرگم سری تکان داد و به سرعت آنجا را ترک کرد.

چاوش دختر جوان را پشت به خودش دراز کشیده روی تخت اتاق دید. بوی نم و هوای گرفته اتاق با پرده‌های کشیده که گویی چند روزی رنگ آفتاب به خود ندیده بود همان ابتدا زیر بینی‌اش چرخید. اندام کشیده دختر، گوشه تخت جمع شده و شانه‌هایش آرام تکان می‌خورد. گویی صدای چاوش را از پشت در اتاقش شنیده و داغش سر باز کرده و به یکباره حجم گرفته بود. هنوز چاوش حرفی نزده بود که صدای او را در همان حالت شنید:

– اومدی پسر خاله؟! اومدی قهرمانِ بابا؟ کجاست ببینه چاوشش دوباره برایش افتخار آورده. بی‌انصاف نباشی یه وقت چاوش! دادا برای تو هم پدری کرد. همون اندازه که برای من و فائزه کرد.

نفس‌های سنگین چاوش جایی میان قفسه سینه‌اش گیر کرده و بالا نمی‌آمد. یکی از دستانش را بند دیوار اتاق کرد و سرش را پایین داد و اشک در چشمانش جوشید. نگاهش را به قالیچه اتاق دختر دوخته بود که صدای پردردش را دوباره شنید.

– نشد... نشد عروسی مو...

فریبا نتوانست نون پایان را تنگ آخرین کلمه‌اش بگذارد و شانه‌هایش از درد تکان خورد. اما او یادش نمی‌آمد مرز احساسش به این دختر از خواهر برادری عبور کرده باشد ولی حیف که هیچ‌وقت فریبا نخواست حقیقت را بپذیرد و حالا با مرگ پدرش از خواسته دیرینه‌اش حرف می‌زد و در این وانفسای مصیبت وارده به خانواده‌شان گویی این حسرت بیشتر بر دلش سنگینی می‌کرد. دلش می‌خواست برای اولین بار سرش را حمایت‌گونه در آغوش بگیرد و تسلا دل دردمند و داغدارش باشد اما مثل همیشه نمی‌توانست؛ توان عبور از احساس نداشته و ایجاد تصور غلط در دل فریبا را نداشت. برعکس خواهرکش فائزه که همیشه بی‌دغدغه او را میان سینه پهنش جای می‌داد. برگشت و آهسته زیر لب گفت:

– باورم نمی‌شه فریبا! من... من هنوز تو شوکم... اگر فکر می‌کنی داغ من کمتر از داغ تو و فائزه‌ست که باید برم بمیرم.

دستش تازه به دستگیره در رسیده بود که ناگهان صدای گریه فریبا بر قلبش سنگینی کرد و برگشت. تازه نگاهش به او افتاد که فریبا مانند کسی که به جنون رسیده باشد از جایش برخاست و با صدایی بلند و شیونی که دل سنگ را آب می‌کرد آهسته به

طرفش قدم گرفت. انگار جمله آخر چاوش حسرت بیشتری بر دلش نشانده حسرت دیدن سال‌ها رابطه پدر پسری آن دو و حالا...

لحظه‌ای آن طرف در فائزه با شنیدن صدای خواهر بزرگش در آغوش دختردایی‌اش لرزید و هلیانه با چشمانی سرخ او را محکم‌تر به خود فشرد. دختری که سال‌ها به خاطر فریبا پایش را به خانه عمه عاطفه‌اش نگذاشته بود و از روز گذشته بعد از سال‌ها با داغ وارده به این خانواده خود را به همراه پدر و مادرش به آنجا رسانده.

چاوش با چشمانی ملتهب و قلبی فشرده به نزدیک شدن فریبا به طرف خودش خیره شد و آنی چنگهای فریبا روی یقه‌ی گرمکن ورزشی او که با همان لباس تیم وزنه‌برداری مستقیم از فرودگاه آمده بود، جمع شد. از فاصله‌ای نزدیک به چشمان خیس و سرخ دختر خیره شد و عجز صدایش دلش را خون کرد.

– کاش دردم فقط رفتن بابا بود چاوش! این دو روز زیر نگاه این جماعت آب شدم. هیچی از من و خاله عاطی و فائزه نموند چاوش. باید بودی. باید از همون روز اول اینجا بودی که ما سه تا از خجالت کاری که بابا باهامون کرد اون جور خوار و خفیف نشیم چاوش. باید می‌بودی و دهن این ملت رو می‌بستی. درد من فقط رفتن بابا نیست. از چطورری رفتنش چاوش. می‌فهمی؟

چاوش گیج و مات با دیدن گریه و شنیدن صدای ناله‌وار دختر جوان آهسته پرسید:
– چی میگی دختر؟ چه خبره اینجا؟ مگه چطورری رفت؟ چرا هیچ‌کس نمی‌گه چه بلایی سر دادا اومده؟

دادا را با دردی عمیق از میان سینه‌اش ادا کرد و حیران و وحشت‌زده به دهان دختر خیره شد. همان دادایی که وقتی از دوران طفولیت عبور کرده و از زمزمه اطرافیان شنید شوهر خاله‌اش بعد از مرگ پدر او حالا پدرش است و او را به جای پسر نداشته‌اش بزرگ کرده و زیر بال و پرش را گرفته، نتوانست دیگر بابا صدایش کند و از آن زمان به بعد شد دادایش. نه پدر و نه برادر. چیزی میان آن دو که نه غرور مردانه‌اش بشکند و نه در برابر زحمات و محبت شیرافکن نمک‌نشناسی کند.

صدای گریه فریبا او را به خود آورد و دیگر طاقت نیاورد. چنگهای او را از یقه‌اش جدا کرد و به سرعت به سمت در چرخید و با خشم زایدالوصفی فریاد زد:

– چرا همه خفه‌خون گرفتید؟ چرا یه نفر نمی‌گه اینجا چه خبره؟ چی به سر دادا اومده؟

خواست در را باز کند که فریبا با صدایی خفه، گریه‌اش اوج گرفت و با کنار زدن

دیگر نتوانست ادامه دهد و با پایین رفتن سر حاج‌نعمان با پاهایی کرخت و سست به سمت راهروی خانه قدم گرفت و سعی کرد با تلاشی سخت و نابرابر در مقابل حقیقتی انکارناپذیر آنچه را که شنید در ذهنش پس بزند و دروغ بپندارد. هنوز قدمی برنداشته بود که صدای حاج‌نعمان را از پشت سرش شنید.

– آروم باش چاوش‌جان! الان وقت این حرفا نیست. اون همه آدم الان بیرون منتظرن یه حرف دیگه از این خونه و آدماش بیرون بیاد. جنازه اون مرحوم از دیروز به خاطر تو توی سردخونه مونده تا بیای و دفن بشه. ما بهت خبر ندادیم تا بتونی مسابقه‌ای که این همه برات زحمت کشیدی بدی و برگردی. خوبیت نداره بیشتر از این میت رو زمین بمونه. این حرفها هم بمونه برای بعد.

چاوش با شنیدن صحبت‌های او نگاهش به ته راهرو و دختر مغرور همین مرد افتاد. تازه هلیانه چشم از نگاه خیره او گرفته بود که صدای باز شدن در اتاق فریبا و سپس صدای خشمگینش به گوش رسید. همزمان مینا که پی هلیانه آمده بود تا چیزی را از خانه‌شان به آنجا بیاورد چشمش به جمع آنها در راهرو افتاد و آرام نزدیک شد. لحظه‌ای صدای سرفه‌اش بلند شد و ماسک را از زیر گلو بالا آورد و جلوی دهانش قرار داد.

همین که چاوش برگشت، فریبا را مقابل حاج‌نعمان دید. با همان موهای پریشان و صورتی عرق‌کرده در آن سرمای پاییزی با چهره‌ای پر از خشم مقابل مرد ایستاد و با تمام نفرتی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

– برای شما و خانواده‌تون که بد نشد! بعد از این همه سال اینجا چی کار می‌کنید آقای...

با خشم قدمی دیگر به مرد نزدیک شد و با نفرتی بیشتر ادامه داد:

– آقای نَعمان اَلْسعدون!

گویا همین که صدای حاج‌نعمان را از پشت در اتاقش شنید طاقت نیاورد و بیرون آمد. سپس در حالی که غم و مصیبت و داغ وارده به او و خانواده‌اش توان و منطقش را گرفته بود با سینه‌ای سوخته و چشمانی که آتش از آن آلو می‌کشید، جملاتش را گفت و به چشمان مرد خیره شد.

حاج‌نعمان پلک بست و جاوید با دیدن وضعیت آشفته و خشم و موهای پریشان فریبا روی شانه‌اش سرش را پایین گرفت. مینا با درک احوالات دختری به شدت وابسته به پدرش که حالا او را به بدترین شکل از دست داده بود نگاهش در آن لحظه فقط به آن مرد بود. به کسی که بعد از سال‌ها وقتی او را همچنان این‌طور با نام

موهایش از روی صورت ضجه‌زنان گفت:

– نرو چاوش! نرو که جلوی مردم کوهسار نمی‌تونیم سرمون رو بالا بگیریم. نرو که حیثیت برامون نموند پسرخاله! آخ بابا... چرا خفتمون دادی بابا؟!

چاوش حالا میان برزخ به سمت او برگشت و با چشمانی فراخ و قلبی پرتپش پرسید:

– چرا نمی‌گی چه خاکی به سرمون شده؟ چی شده فریبا؟

اشک پهنای صورت فریبا را دربرگرفت و با نفسی که به سختی از میان سینه‌اش خارج می‌شد، به ناچار گفت:

– جنازه بابا رو دو شب پیش تو یکی از ویلاهای منطقه انارباغ پیدا کردن. دچار گازگرفتگی با بخاری داخل ویلا شده بود.

همان‌طور که نگاه خیره‌اش به چهره‌گریان و شرمگین و داغدار دختر شیرافکن بود تکانی به سرش داد و گفت:

– خب؟!

گویی از حال و روز اهالی این خانه و نگاه عجیب مردم از بدو ورودش و مهمتر حرف‌های دوپهلوی این دختر فهمید که ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. فریبا این بار چشمان گریان و خجالت‌زده‌اش را از نگاه خیره او گرفت و همان‌طور که سرش را پایین می‌آورد، گفت:

– بابا... بابا تنها نبود. جنازه یه... یه دختر جوون هم اونجا روی... روی تخت بابا بود. هر دو با یه وضعیت ناجور دچار گازگرفتگی...

دیگر نفهمید چه شد. با چشمانی فراخ حالا به دختری نگاه می‌کرد که غم و مصیبتش فقط از دست دادن پدرش نبود بلکه از بی‌آبرویی بود که پدرش بعد از رفتنش به جا گذاشت. نفهمید کی پشتش به دیوار اتاق رسید و همان هنگام چهره مادرش جلوی چشمانش آمد. باید همان ابتدا می‌فهمید که نگاه مات و شوک‌زده و بدون اشک عاطفه فقط به خاطر مرگ همسرش نیست.

نفهمید کی و چطور چشم از صورت گریان و شرمگین فریبا گرفت و از اتاقش بیرون آمد. همین که در را پشت سرش بست نگاه ناباورش به چهره حاج‌نعمان افتاد. مرد میانسال گامی به چاوش و نگاه ناباورش نزدیک شد. تازه دست روی شانه‌اش گذاشت و خواست چیزی بگوید که چاوش با صدایی لرزان و حیرت‌زده گفت:

– اینا چی میگن حاجی؟! این وصله‌ها به دادا نمی‌چسبه. اون مرد...

خانوادگی مادرش، صبریه صدا می‌زدند به هم می‌ریخت و تا چند روز روزه سکوت می‌گرفت.

چاوش به سمت فریبا رفت و با گرفتن بازویش با درک حال و روزش در آن لحظه گفت:

– برگرد اتاقت فریبا! الان وقت این حرفا نیست.

– پس کی وقتشه؟! نکنه در حضور دخترشون بد شد به باباش اینا رو گفتم؟ ها؟ بد

شد چاوش؟

انگار که سؤال آخرش را با کنایه از چاوش پرسیده باشد با خشم به او چشم دوخته بود که چاوش این بار خودداری‌اش را کنار گذاشت و سرش را مقابل صورت پر از خشم فریبا کشاند و آهسته گفت:

– تو حالت خوب نیست و نمی‌فهمی چی می‌گی فریبا. برو تو اتاق تا ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم!

فریبا با نگاهی دلخور ابتدا چشم از او و سپس از حاج‌نعمان گرفت و به سرعت وارد اتاقش شد. حاج‌نعمان اما در سکوت سرش را پایین گرفته و به انگشتر سلطانی اصیل عراقی که تنها یادگار مینا از بازار عشار بود، چشم دوخته و آن را در انگشتش آرام می‌چرخاند. تازه در اتاق فریبا با شدت تمام بسته شده بود که هلیانه با خودخوری و تلاشی که سعی داشت فریبا را به خاطر وضعیت روحی‌اش درک کند، چشم از آنها گرفت و خانه عمه‌اش را ترک کرد. به این فکر می‌کرد چه خوب که چندین سال پایش را به این خانه نگذاشته و از آدمهایش با وجود نسبت خویشاوندی فاصله گرفته بود.

نگاه مینا از کنار چشم به رفتن هلیانه افتاد. سپس به مردی خیره شد که همچنان چشم به یادگاری او که از سال‌های جنگ بود، داشت و آن را در انگشت می‌چرخاند. بعد از سرفه‌ای کوتاه با صدایی رسا اما با طمأنینه گفت:

– بریم پسرعمو؟ اهل این خونه عزادارن و باید بریم یه گوشه کارو بگیریم. فردا مراسم و کلی کار داریم.

نعمان همان‌طور که نگاهش پایین بود به تأیید حرف او سری تکانی داد و سپس هنگام عبور از کنار چاوش دست روی بازوی پهنش گذاشت و آهسته گفت:

– مراقبش باش! بی‌پدری سخته. اونم برای یه دختر.

قدم به سوی مینا گرفت و نگاه پردردش را در پس شنیدن جمله‌اش در چشمان زن دید. به یاد آن عصر زمستانی در دیوانخانه خانه‌شان افتاد. روزی که عزیز، پدرش در

بستر بیماری دست مینا را در حالی که دختر از خجالت در خودش جمع شده بود در دست او قرار داده و گفته بود: «حواست به دختر عبدالله باشه. از بچگی نذاشتم دخترعموت غم بی‌پدری بکشه. نذار یتیمی رو حس کنه نعمان!»

آن روز میان لرزیدن دل مینا و شرم دخترانه‌اش، نگاه خیره و شیفته خودش به دخترعمو بود که عشق امان از هر دویشان گرفته بود.

روی شناسیل ایستاده و نگاهش به پسرعمو بود که دشداشه‌پوش، کوفیه قرمز رنگ را چون سربندی دور سرش بسته و قسمتی از آن را تا روی پیشانی بلند آفتاب سوخته‌اش آورده بود و با آن هیکل تنومند و کشیده‌اش به سمت خانه می‌آمد. هنگام گام برداشتن به سمت خانه نگاهش به بالا و روی شناسیل بود و با لبخند مرموزی بر لب و شیئی که میان دستانش بود با تماشای دختر جوان نزدیک می‌شد. کمی که نزدیک شد تکه چرم میان دستانش زیر آفتاب تب‌کرده ظهرگاهی بصره درخشش گرفت. لبخند بر لب دختر نشست و همزمان با دیدن لبخند مودیان و نگاه جسور پسرعمو لبخندی شرمگین زد و تکان ظریفی به شانه‌هایش داد و به سمت حرم (اتاق آندرونی) چرخید و چندی بعد وارد مطبخ شد.

شیله را به خاطر آمدن او محکم‌تر دور سرش بست. نگاهی به شعله پریموس انداخت و کمی که آن را کم کرد گوشت را به محتویات در حال پخت تشریب، غذای مورد علاقه او اضافه کرد و با قاشق چوبی مشغول هم زدن غذا شد. زن‌عمو صبریه مدتها بود که امور مطبخ و آشپزی را به او سپرده بود و بارها سربسته با جدیتی مادرانه تأکید داشت که باید امور خانه‌داری را یاد بگیرد و خود را برای گرداندن یک زندگی آماده کند. او نیز هر بار که صبریه مقابل پرسش این جمله را با حالتی جدی به او یادآور می‌شد با شرم چشم می‌گرفت و نگاه لبخنددار و زیرچشمی پسر او را به جان می‌خرید. نعمان وارد میان‌سرای مشجر (حیاط مرکزی خانه) شد و به سمت حوض کوچک وسط حیاط رفت. فضایی میان‌دار و دایره‌وار که بخش‌های مختلف خانه و اتاق‌ها را به هم متصل می‌کرد. دست زیر آبی که از فواره کوچک میان حوض سرازیر می‌شد برد و به خاطر گرمای سوزان ظهرگاهی، آب داخل گودی دستش را به یکباره روی صورتش پاشید و کمی از حرارت وجودش کاسته شد.

کنار حوض زانو زد و نگاهش را به سقف گنبدی و آوارهای منظم و تراشیده بالای سرش در حیاط انداخت و فکرش دوباره نزد پدرش، عزیز رفت. اینکه اگر پدرش تاجر

نبود و روزی از ایران برای تجارت پوست دام و بعدها دباغی به اینجا نمی‌آمد و با صبریه، مادرش آشنا نشده و ازدواج نمی‌کرد حالا شاید آنها نیز مانند دیگر اقوام و آشنایان این شهر در خانه‌ای روستایی و محقر بدون آب شرب و برق زندگی می‌کردند. پدرش بعد از سال‌ها تجارت و کار کردن در این شهر به عنوان یک تاجر ایرانی، اگر آن بیماری سهمگین جان‌ش را نمی‌گرفت او مجبور نبود این همه سال سرپرستی خانواده کوچک سه نفره‌شان را بر عهده بگیرد و مرد خانه با کلی مسئولیت باشد.

همان‌طور که دستانش را زیر آب سرریز شده از فواره به هم می‌مالید و می‌شست ناخودآگاه نگاهش به ایوانچه چوبی مقابل اتاق او افتاد و به این فکر کرد که این دختر و نسبت شیرینش با او را از پدر ایرانی‌اش دارد. با فکر به او دوباره گوشه دلش گرم شد و با لبخندی بر لب، کیف کوچک چرم را از کنار حوضچه برداشت و به سمت راه‌پله‌های چوبی به راه افتاد. دفعه پیش در دباغ‌خانه که چشم دختر به تکه‌ای چرم خوش‌رنگ گاو افتاده بود نگاهش را شکار کرده و پرسیده بود دلش یک کیف چرم دخترانه می‌خواهد؟ وقتی جوابش مثبت بود چرم را به مغازه کیف و خورچین‌بافی محمد عبود برده بود تا کیف دست‌دوز زنانه شکلی برای او بدوزد.

از پله‌ها بالا رفت و وقتی راه به سمت درگاهی مطبخ گرفت صدای زمزمه‌وار دختر را شنید. زیر لب ترانه معروفی از خواننده قدیمی عراقی، عفیفه اسکندر را زیر لب زمزمه می‌کرد و همان‌طور که با ملایقه چوبی غذایش را زیر و رو می‌کرد به نقطه‌ای میان قل‌قل غذا خیره شده بود. گویی که در عالمی دیگر غرق شده بود.

– وَ نَحْنُ الذِّينَ شَرَبْنَا كَأْسَ السَّمِّ حَتَّى نَمْلِكُ بَعْضُنَا الْبَعْضَ. (و ما همان‌هایی هستیم که به هوای داشتن هم جام زهر را سر کشیدیم).

– نَحْنُ الذِّينَ فِي طَرِيقِ الْهَوَى تَغْيِرُنَا. (همان‌هایی هستیم که در پی عشق از خودبی خود شدیم).

– وَبِفَرَاغِ أَلَاخِ لَغْنَا أَلَفَ الْأَشْعَارِ. (و در فراق هم هزاران شعر گفتیم).

آهسته، بی‌هیچ صدایی نزدیکش شد و سرش را جلو برد و با شنیدن زمزمه او آهسته کنار گوشش گفت:

– مینا آنی هُوَ ذَاكَ الشَّخْصِ إِلَى عَلَى طَرِيقِ حَبِجِ كُلِّ مَرَّةٍ اتَّخَبَلِ. (و من همونم که در پی عشق تو هر بار از خودبی خود می‌شم مینا).

مینا با شنیدن صدای او کنار سرش بی‌آنکه برگردد لب‌گزید و شیرین به همان آرامی گفت:

– جَبِيتْ؟ (آوردی؟)

نعمان لبخند بر لب کیف را از روی شانه‌های دختر عبور داد و آن را مقابل صورتش برد و با لبخند گفت:

– باچر انروح للَّشَّطِ هَاذِهِ ذَبِي عَلَى چَتَفَجٍ وَ تَعَالَى. اُنْزِيدُ اُنْصِيدُ سَمِجٍ مِنْ الدِّجَلِ. (فردا می‌ریم شط. اینو بنداز روی شونه‌هات و بیا. می‌خوایم با هم از دجله ماهی بگیریم).

مینا به عمد بی‌آنکه به سمتش برگردد تا او را از تماشای چشمان روشن عسلی‌اش سیراب کند شانه‌ای بالا انداخت و با طنازی گفت:

– مَا مُعْلَمْنِي نَعْمَانُ! أَخَافُ بَدَالَ سَمِجٍ، أَصِيدُ ضَفْدَعٍ. (یادم که ندادی نعمان! ترسم که به جای ماهی، قورباغه شکار کنم).

صدای خنده بلند نعمان کنار گوشش، دختر را هم خنداند و صدایش را شنید:

– اَنْتِي اللّٰی فِي بَيْتِ عَمُو بَدَالَ سَمِجَةٍ، صَدْتِي قَرَشٍ، بِدَجَلَةٍ هَمَّ سَمِجٍ رَاحَ اِتْصِيدِيْنِ سَمِجٍ، اَنْتِي حَظْجٍ حَلَوٍ يَا بَنِيَه. (همین که تو خونه عمو به جای ماهی، کوسه صید کردی تو دجله هم ماهی صید می‌کنی. کلاً خوش‌شانسی دختر).

لحظاتی قبل صبریه که روی طاقه اُرسی‌های دیوانخانه (مهمانخانه) نشسته بود با شنیدن صدای خنده بلند پسر جوان و رشیدش از داخل مطبخ سری به غصه و حسرت تکان داد. در حالی که یکی از دستانش را به زانویش تکیه داده بود بادبز حصیری را برای نجات از گرمای بی‌امان ظهر عَشار مقابل صورتش تکان داد و با دست دیگرش پیچ رادیو را چرخاند. همین‌که لامپ رادیوی قدیمی گرم شد صدایش درآمد. باز هم با شنیدن خبرهای نحس آن روزها قلبش در سینه جمع شد و با نگاهی غصه‌دار از لای در دیوانخانه چشم به آن دو دوخت.

مینا دیگر آن دختر نحیف و لاغر هجده سال پیش نبود که عزیز چند سال بعد از ازدواج‌شان آن را از ایران به بصره آورد و در آغوشش گذاشت و گفت: «جانِ برادرم عبدالله را حصبه گرفت و پدرم صفر کوهساری به رسم دیرینه زن جوانش را برای برادر بزرگمان علی نشان کرده بود که زن عبدالله زیر بار نفرت و قصد رفتن کرد اما پدرمان با سنگدلی دخترک چند ماهه‌اش را از او گرفت و زن بیچاره را راهی دیارش کرد.»

بعد از آن همه سال هنوز آن بوسه گرم و ملتمس عزیز را روی پیشانی‌اش از خاطر نبرده بود. بعد از بوسیدنش کودک چند ماهه را در آغوش گذاشته و گفته بود: «برای یادگارِ برادرم مادری کن صبریه!»